

خدا جون سلام به روی ماهت...

بینتی ۳
نقاب دار شب



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

بیتلی

نقاب دار شب

ندی اوکورا فور | مترجم: امیر احمد کامیار

سرشناسه: اوکورافور، ندی، ۱۹۷۴ - م.
Okorafor, Nnedi, 1974

عنوان و نام پدیدآور: نقاب‌دار شب / نویسنده ندی اوکورافور؛ مترجم امیراحمد کامیار.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۸۱ ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

فروست: بینتی ۳.

شابک: دوره: ۳-۸۰۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۹۰۵-۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰

وضعیّت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: 2018, The night masquerade

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: کامیار، امیراحمد، ۱۳۶۳ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۲

رده‌بندی دیویی: ۶۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۳۶۵۷۹

۷۱۳۱۰۱



انتشارات پرتقال

بینتی ۳: نقاب‌دار شب

نویسنده: ندی اوکورافور

مترجم: امیراحمد کامیار

ویراستار ادبی: روشنگ بهاریان نیکو

ویراستار فنی: فرناز وفايي دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۰۵-۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

تقدیم به آن‌هایی که شیخ نقاب‌دار شب را دیده‌اند؛ گیرم که برخلاف
مرسومات. باشد که به آن پایه شجاعت ورزید که چون دعوت به ماجرا
شدید، اجابت گویند.

ن.ا

ترجمه این کتاب را تقدیم می‌کنم به مادرم، شهلا خانم، که هر روز صبح
خانه‌ام را از آوار حتمی نجات می‌دهد.

ا.ک

فصل ۱

بیگانگان

با یک کابوس آغاز شد...

پدرم وحشتزده به من گفت: «هنوز نمی‌تونیم از خونه بیرون بریم.» نگاهش حیران و لرزان بود. در زیرزمین بودیم. در سرداب ریشه؛ خانه‌ی خانوادگی. همه با هم. سرتاپا خاکی. از شدت دود به سرفه افتاده بودیم، اما پدر چشمش فقط به من بود. می‌توانستم صدای خواهر کوچکم پرا را بشنوم که ترسان می‌پرسید: «بابا چشه؟ چرا با دست‌هاش اون کار رو می‌کنه؟»

تصویر ذهنی‌ام ناپدید شد، فقط به اتفاق در حال وقوع نگاه می‌کردم. خانواده‌ام آنجا گیر افتاده بودند؛ پدرم، دوتا از دایی‌ها، یکی از خاله‌ها، سه خواهر و دو برادرم. تعدادی از همسایه‌ها را هم آنجا دیدم. چرا همه آنجا جمع شده بودند؟ وسط اتاق دور هم جمع شده بودند، همدیگر را بغل کرده بودند، خودشان را پیچیده بودند در شال‌هایشان و سعی داشتند پناه بگیرند، می‌گریستند، اشک‌هایشان روی اوتجیز پوستشان می‌چکید، دعا می‌خواندند، سعی می‌کردند با اسطراب‌هایشان تماس بگیرند و کمک بخواهند. دسته‌های علف آبی، کپه‌های سیب‌زمینی، کیسه‌های تخم کدو، خرما، خشک و ادویه‌دان‌ها گوشه‌های اتاق انبار شده بودند. دود از دیوارها و سقف

کنفی سرداب به داخل می آمد. یک پهپاد امنیتی قدیمی که پیش از تولد من از کار افتاده بود، هنوز گوشه‌ای افتاده بود و رویش حصیر کشیده بودند. پرسیدم: «مامان کجاست؟» بعد با التماس بیشتری پرسیدم: «بابا، مامان کجاست؟ نمی بینمش.»

پدر گفت: «ولی دیوارها از ما محافظت می کنن.»
وقتی مرا گرفت، فشار دستان نیرومندش را حس کردم. اصلاً به نظر نمی رسید که آرتروز داشته باشد. گفت: «ریشه، ریشه است. اتفاقی برای ما نمی افته. همون جایی که هستی بمون.» صورتش را به صورتم نزدیک کرد، کلماتش به سرخی خون در مقابل چشمانم ظاهر شدند: «چون اون‌ها دارن دنبال تو می گردن.»
در کابوسم داشتم ناشیانه زیناریا می کردم، تکنولوژی بیگانه‌ای که در دی ان ای من فعال شده بود، دستانم را تکان دادم و دوباره پرسیدم: «مامان کجاست؟» ناگهان خود را در تاریکی یافتم، تنها با کلماتم، که مثل ارواح سرخ صحرا مقابلم معلق می شدند. مادرم کجاست؟ به جای جواب، صدای ضرب ممتد صدها مدوز در سرم می پیچید و ارتعاشش تا عمق جانم نفوذ می کرد. خنده. خنده‌ی خشمگین. یک پیغام کشف و شهودی هم دریافت کردم. صدای غرش یک مدوز: «بینتی، ما از اون‌ها انتقام می گیریم.» اما صدای آکو نبود. آکو کجا بود...؟

بیدار شدم و جهان را دیدم. آنجا در صحرا، آسمان شب از نور ستاره‌ها می درخشید. به نظرم به صافی آسمانی بود که در ماهی سوم، وقت سفر از زمین و بازگشت به آن دیده بودم. به آسمان خیره شدم، گوش کردم، نگاه کردم و معادلاتی را که مثل دود در اطرافم منتشر می شدند، مرتب کردم. حتی آن وقتی که مدوزها در ماهی سوم همه را به جز من به قتل رساندند نیز چنین کاری نکرده بودم. برای آنکه خودم را با زیناریا وفق بدهم، مشقت بسیاری می کشیدم. آنچه دیدم فقط رؤیایی درباره‌ی خانواده‌ام نبود، پیغامی بود که پدرم با زیناریا برایم فرستاده بود. نتوانستم پیش از دریافتش، درست و حسابی

از خواب بیدار شوم. برای همین مغزم با درختکاری ذهنی سعی کرده بود مرا از اضطراب آن پیغام حفظ کند.

چند ساعت پیش، من و موینی^۱ سوار بر شتر روستا را ترک کرده و بعد برای استراحت توقف کرده بودیم. او برای پیاده روی رفته بود و من در چادری که علم کرده بودم، دراز کشیده بودم. بسیار خسته بودم، نگران خانه ام بودم و رمقی برایم نمانده بود. دور و برم انگار همه چیز خاموش شده بود. نباید می خوابیدم. صورتم را مالیدم، زمزمه کردم: «خونه. باید برس...» به آسمان زل زدم: «اون چیه؟»

یکی از ستاره ها داشت به طرف من سقوط می کرد. دوباره زیناریا. گفتم: «لطفاً تمومش کن، کافیه!» اما متوقف نشد. نه. داشت می آمد. چیزهای بیشتری بود که باید برایم می گفت، مهم نبود که آماده هستم یا نه. همین طور که پایین می آمد، نور طلایی اش پخش می شد و من چنان با حرکت نرم آن هیپنوتیزم شده بودم که درختکاری نکردم. وقتی به چند متری بالای سرم رسید، منفجر شد و رگبارهای درخشانی از آن پخش شد و مثل پاهای طلایی عنکبوتی غول پیکر روی من فرود آمدند و بعد زیناریا چیزهایی را به خاطرم آورد که هرگز برایم رخ نداده بود.

زمانی را به یاد آوردم که...

کانه^۲ داشت ظرفها را می شست. خسته بود و تکالیف درسی زیادی داشت، اما برادران دوقلوی کوچک ترش در آن دیروقت شب، اسنک ذرت و بادام زمینی بوداده خورده و ظرفها را با بی قیدی رها کرده بودند. چطور می توانستند نصف شب چنین غذای حجیمی بخورند، کانه در این مورد اختیاری نداشت که هیچ، می دانست پدر و مادرش هم ایرادی نمی گیرند. به همین دلیل بود که آن ها در شش سالگی آن قدر چاق و چله بودند. پدر و

1. Mwinyi

2. Kande

مادرش هیچ وقت کاری به کار برادرانش نداشتند. با وجود این اگر کانه ظرف‌ها را برای صبح می گذاشت، مورچه‌ها جمع می شدند. شبی شرعی بود، برای همین می دانست سروکله‌ی جانوران دیگری هم پیدا می شود. چندشش شد، کانه از هر نوع سوسکی نفرت داشت.

همه‌ی ظرف‌ها را شست و لحظه‌ای به ظرف‌شویی خالی نگاه کرد. دستانش را خشک کرد و موبایلش را برداشت. تقریباً ساعت یازده بود. اگر تمرکز می کرد، می توانست یک ساعت خوب درس بخواند و همچنان پنج ساعت وقت برای خواب داشته باشد. در سال آخر دبیرستان، رتبه‌ی ششم کلاس بود. اطمینان نداشت رتبه‌اش به اندازه‌ی کافی خوب باشد تا در دانشگاه ایبادان^۱ پذیرفته شود، اما برنامه‌ی قطعی داشت که ته‌وتوبیش را دربیآورد.

موبایلش را در جیب دامنش گذاشت و چراغ را خاموش کرد. بعد به راهرو رفت و لحظه‌ای گوش ایستاد. پدر و مادر داشتند در اتاقشان تلویزیون نگاه می کردند و چراغ اتاق برادرانش خاموش بود. خوب بود. برگشت و پاورچین تا در ورودی خانه رفت، آرام قفل را باز کرد و یواشکی بیرون رفت. شب خنکی بود و کانه می توانست دورتر از آخرین خانه‌های روستا صحرای بی‌مرز را ببیند.

همین طور که جعبه‌ی کبریت را از جیب دامنش بیرون می کشید، به دیوار خانه تکیه داد. جعبه را تکان داد و یک کبریت درآورد. ناخن شستش را روی کبریت کشید و آن را روشن کرد. دود که از سر شعله‌ی کبریت بلند شد، حس کرد انگار تمام مشکلات در آن دود معلق شده است: صورت زشت مردی که پدر و مادرش گفتند از این به بعد نامزدش است، پولی که برای خریدن لباس فرم مدرسه لازم داشت. فرقی هم نمی کرد که تانکو^۲ با اینکه می دانست کانه نامزد کرده است، هنوز به او فکر می کرد.

همچنان که به دود نگاه می کرد، لبخند زد. اگر پدر می فهمید او چنین

1. Ibadan

2. Tanko

عادت ناپسندی دارد، عصبانی می‌شد و کتکش می‌زد. مادرش گریه‌وزاری می‌کرد و می‌گفت اگر درست رفتار نکنند، هیچ مردی به خواستگاری‌اش نمی‌آید و اینکه از سن سرکشی‌اش خیلی گذشته است. چشم‌کانه به صحرا بود و همه‌ی این فکرها از سرش می‌گذشت که برای نخستین بار آن‌ها را دید، مطمئن بود که مغزش دارد با نشان دادن تصویرهایی، حواسش را از افکار آزاردهنده پرت می‌کند.

پیش از آنکه بتواند حتی تکان بخورد، فقط یک خانه از او فاصله داشتند. بعد مطمئن شد که آن‌ها او را دیده‌اند. به بلندی انسانی هم‌قد درختان نخل بودند، اما اصلاً و ابداً انسان نبودند. حتی در روشنایی مهتاب، کانه رنگ طلایی آن‌ها را دید؛ طلای ناب درخشان. انسان نبودند، اما پاهایشان، دست‌هایشان، بدنشان، لاغر و دراز مثل درختان بودند. آهسته در شب به طرف او می‌آمدند. هیچ روحی آن‌قدر احمق نبود که آن‌وقت شب بیرون باشد. فقط او بود. کانه آن لحظه نمی‌دانست، اما همه چیز بستگی داشت به چند لحظه پس از آنکه آن‌ها را دید. به کاری که انجام داد. سرنوشت مردمش در دستان او بود. به فضایی‌هایی زل زده بود که اگرچه خودشان را عنصری خاص می‌دانستند، نامی را که انسان‌ها بر آن‌ها نهادند پذیرفته بودند؛ زیناریا (به معنی طلا) و...

... از روی درخت ذهنی‌ام افتادم. مویینی داشت تکانم می‌داد. وقتی رو به او کردم، تندبادی از سنگ و شن به صورتم خورد و به شدت به سرفه افتادم. «بینتی! بلند شو! خودت رو ازش بیرون بکش!»

اول هرچه در اطرافم بود مثل مجموعه‌ای از معادلات به نظرم رسید، اعدادی که همگی هماهنگ می‌شکافتند و پخش می‌شدند، به دورها پرتاب می‌شدند و می‌چرخیدند. چشمانم روی تصویر دراز و لندوک او مانده بود، خفتان و سلوارش که مثل آکو آبی بود، در باد تاب می‌خوردند. دانه‌های شن

در باد بلند می‌شدند و از هرج و مرج دور می‌شدند، اما هر کدام هم‌زمان با دانه‌های دیگر مسیری کمانی را طی می‌کردند. سرم را تکان دادم و سعی کردم خودم را پیدا کنم. دهانم باز مانده بود و شن‌ها را تف کردم.

وقتی موج خشم مثل یک انفجار از من گذشت، تنم منقبض شد. با عصبانیت فکر کردم خانواده‌ام! خانواده‌ام! پیش از اینکه بتوانم این را سر مویینی فریاد بزنم... آکو را دیدم که پشت سر مویینی معلق ایستاده است. چشمانم گرد شد و دهانم دوباره باز ماند. بعد آکو ناپدید شد. پشت مویینی سگ‌های استخوانی کوچکی ایستاده بودند که موی تنشان سرخ بود. می‌دویدند و سرشان را به این طرف و آن طرف تکان می‌دادند. حس کردم یکی‌شان دماغ خنک سیاهش را نزدیک صورتم آورد و بو کشید. عوعو کرد، صدا نزدیک گوشم بود. سگ‌ها همگی دور ما می‌دویدند، دست‌کم تا آنجایی که می‌توانستم ببینم، که فقط چند قدم آن طرف‌تر بود. شترما، راکومی، با اضطراب هدیر^۱ می‌کرد. وقتی مویینی ناامیدانه تلاش کرد تا با زیناریا با من ارتباط برقرار کند، کلمات پیش چشمم ظاهر شدند.

کلمات سبز معلق گفتند: «طوفان شن. گله‌ی سگ. آروم باش. زین راکومی رو بچسب بینتی.»

من از کسی اطاعت نمی‌کنم، اما اوقاتی پیش می‌آید که تنها راه چاره پیروی است. و این بار هم دوباره تسلیم دستور شدم. این بار دستور مویینی بود؛ پسری که تازه چند روز پیش شناخته بودمش، از تبار مردمی که در تمام زندگی‌ام آن‌ها را به چشم بربرها نگاه کرده بودم و حالا می‌دانستم که این‌طور نیست، آن‌ها ایل و تبار من و پدرم بودند.

افتان‌وخیزان بلند شدم و بعد دنبال مویینی راه افتادم. او ما را از طوفان شن نجات داد.

۱. هدیر؛ صدای شتر

خورشید پدیدار شد.

گردو خاک فرونشست.

طوفان از سر ما گذشت.

آهی کشیدم و آرامشم را بازیافتم. بعد سنگینی سکوت ناگهانی زانویم را خم کرد و کنار سم شترمان، راکومی، روی زمین افتادم. صورتم را روی شن فشار دادم، از حرارتش تعجب کردم. از همان جا که دراز کشیده بودم، به طوفان شن که دور می‌شد نگاه کردم. شبیه هیولایی بزرگ و قهوه‌ای بود که تصمیم گرفته دست از سر ما بردارد، در حالی که واقعاً خیلی اتفاقی به طرف دیگری رفته بود. افتاده بود در مسیری که ما از آن آمده بودیم و در تکاپو و جنب‌وجوش و پیچ‌وتاب پیش می‌رفت به طرف روستای انی‌زیناریا^۱. دور از خانواده‌ی در حال مرگم یا شاید مرده‌ام.

ناتوان دستانم را بالا بردم و آهسته تکان دادم، در هوا می‌نوشتم. اسم‌های مختلف پدرم را می‌نوشتم. موآئوگو دامبو کایپکا اوکه‌چوکو^۲. سعی کردم پیام را بفرستم، اما کلمات تکان نخوردند. سرم را روی شن به این طرف و آن طرف چرخاندم و زمین شنی را لای اوکوکوی اوتجیزبافم حس کردم، شاخک‌های آبی که با گل سرخ شیرین‌بو و حالا هم با شن لایه‌لایه شده بود. سعی کردم آکو را صدا بزنم. سعی کردم با او تماس بگیرم و حالا مثل چند روز پیش با ذهنم او را لمس کنم. دوباره خبری نبود.

بعد به گریه افتادم، چون دنیای پیرامونم دوباره داشت بزرگ می‌شد، درست از یک روز پیش که غار آریا را ترک کردیم، رشدش آغاز و همچنان بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. انگار همه‌چیز داشت بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد، اما در واقع هیچ چیز تغییر نکرده بود. مویینی می‌گفت بدنم دارد خودش را با آن تکنولوژی زیناریایی که آریا در وجودم آزاد کرده بود، وفق می‌دهد، اما کار آن ماده چه بود؟ چیزی را بهتر نمی‌کرد. چنان حس تکان‌دهنده‌ای داشت که دائماً احساس می‌کردم هر لحظه است زمین مرا به فضا پرتاب کند.

1. Enyi Zinariya

2. Moaooogo Dambu Kaipka Okechukwu

چشمانم را بستم و حس کردم انگار دوباره دارم سقوط می‌کنم. به کابوس دیگری فرومی‌روم. کابوسی از یک سال پیش. حالا دوباره در ماهی سوم بودم، کنار میز غذاخوری تالار نشسته بودم. می‌توانستم مزه‌ی شیرین دسر شیری را در دهانم حس کنم. ادانم^۱ در دستم بود، گوی عجیب‌وغریب طلایی در پشت قاب فلزی سه‌بعدی ستاره‌شکلش قرار داشت، دوباره یکپارچه بود و من داشتم هرو^۲ را می‌پاییدم؛ پسر خوش‌قیافه‌ای که فهمیده بود گیس‌های اوتجیزپوشم را بر اساس الگوی موزاییکی مثلثی بافته‌ام که بیانگر میراث خانوادگی‌ام است. وقتی خندید موهایش که به سیاهی سنگ خارا بود، روی یکی از چشمانش ریخت. به من نگاه کرد، من هم به او خندیدم. بعد سینه‌اش دریده شد و خون گرمش روی صورتم شتک زد و من لرزان گریختم به درون خودم، بی‌صدا فریاد کشیدم و شکستم. همه مرده بودند.

تالار شام سرخ شد، حتی هوا را سایه‌ای سرخ پوشاند. پشت سر هرو، آکو بود. همچنان که دسر شیرین شیری را در دهانم مزه می‌کردم، می‌توانستم بوی خون را حس کنم. همه مرده بودند. باید خودم را نجات می‌دادم. آرام بلند شدم، ادان را به چنگ گرفتم و وقتی رو برگرداندم، مدوزی ندیدم، خانواده‌ی هراسانم را دیدم که در دل ریشه‌چندک زده بودند؛ در اتاق بزرگ، آن پایین، جایی که همه‌ی خواربار و آذوقه ذخیره شده بود.

بوی خون عوض شد به دود. از کابوسی به کابوس دیگر رفته بودم. اول بزرگ‌ترین خواهرم را دیدم که گوشه‌ای ضجه می‌زد و موی بسیار بسیار بلندش در شعله‌ها پرواز می‌کرد. یکریز سرفه می‌کردم و منتظر بودم بوی سوختن گوشت تن خودم به مشامم برسد، دیوانه‌وار به اطراف نگاه می‌کردم، زیرا شعله‌های آتش تمام اتاق را فراگرفته بود. حالا همه‌ی خانواده‌ام دورم بودند؛ پدرم، خواهران و برادرانم، چندتا از پسرهایی‌هایم، خاله‌ها، دایی‌ها، خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها داشتند ضجه می‌زدند، تلوتلو می‌خوردند، دست‌وپا

1. Edan

2. Heru

می‌زدند و شعله‌ور روی زمین دراز می‌کشیدند. همه داشتند در آتش می‌سوختند؛ زنده یا مرده.

شیونم بلند شد، گوشت تنم بسیار داغ شده بود. فکر کردم بذارین من هم بمیرم، منتظر شدم و امیدوار که آتش سراپایم را فرا بگیرد. خانواده‌ام. اما آتشی که خانواده‌ام را می‌سوزاند، مرا رها کرد و دور شد. آرام گرفت. حالا دیگر بوی مسمئزکننده‌ی گوشت سوخته نمی‌داد. آتش بوی جنگل می‌داد و وسطش شکل توده‌ای از یاقوت درخشان بود. همه‌چیز در چین و شکن بود و وقتی دوباره آرامش برقرار شد، چیزها بیشتر واقعی به نظر می‌رسیدند. از سایه‌ی سرخ خبری نبود، آن‌قدر واضح و شفاف بود که می‌توانستم زمین خشک زیر پایم را لمس کنم و دستم را جلوی آتش پیش رویم گرم کنم.

بفهمی نفهمی حس کردم اوکوکویم، سیخ شده است. دستم را بالا بردم، گرفتمشان، سعی کردم تب و تابشان را آرام کنم. آن همه اتفاق باعث شده بود گیج بشوم. تازه از تجدید خاطرات مرگ دوستان و خانواده‌ام رها شده بودم و حالا زیناریا داشت وادارم می‌کرد دوباره تاریخ را مرور کنم...

* * *

پیرمرد را صدا می‌زنند چرب‌زبون. جلوی پنج پیرمرد دیگر ایستاده بود، یک پیپ قلمی و باریک لای لب‌هایش بود. دودش غلیظ و شیرین بود و وقتی با دود آتش قاتی می‌شد، بوی افتضاحی داشت.

پیرمرد گفت: «این بچه کله‌خره. کانه از اون دخترهاست که اگه یه شیر هم برق دندون‌هاش رو نشونش بده، حتی اگه پای جونش هم وسط باشه، باز راه می‌افته دنبال شیره.»

گروه پیرمردها همه خندیدند و سر تکان دادند.

«نه، ما قبيله رو نمی‌سپریم دست یه دختر. مردم درباره‌مون چی می‌گن؟» مرد قدبلندی که پاهای درازش جلویش ولو شده بود گفت: «اما اون‌ها اول اومدن سراغ دختره. بیاین صادق باشیم، اگه اون جونورها سراغ هرکدوم

از ما می‌اومدن، ما چی کار می‌کردیم؟ در می‌رفتیم؟ غش می‌کردیم؟ روی اون‌ها تفنگ می‌کشیدیم؟ اما دختره یه جورهایی بلد بود باهاشون حرف بزنه، اعتمادشون رو جلب کرد.»

تنها زن جمع‌گفت: «بینین بابتش چه بهایی داده. شبیه دخترهایی که تسخیر شده‌ان، چیزهایی رو می‌بینه که اینجا نیستن.»
یکی دیگه از ریش‌سفیدها گفت: «نومه می‌گه مثل اینه که اون‌ها یه اینترنت فضایی تو مغز دختره راه انداخته باشن.»
خنده‌های آهسته بیشتر شد.

چرب‌زبون اخم‌هایش درهم رفت. تشرزنان گفت: «هیچ‌کدوم این‌ها الان اهمیت نداره. کتاب مقدس می‌فرماید با غریبه‌ها مهربان و گشاده‌دست باشید. بیاین ازشون پذیرایی کنیم. دختره ما رو معرفی می‌کنه و ما انجام‌وظیفه می‌کنیم.»
مرد دیگری پرسید: «دیده بودی شون؟ اون‌ها زیبا هستن، مخصوصاً توی نور خورشید.»

یکی اضافه کرد: «و اگه از اون‌ها سکه بسازیم، میلیون‌ها می‌ارزن.»
خنده.

چرب‌زبون گفت: «این زیناریاها فضایی‌ان. باید حواس جمع باشیم.»
انگار کنار آن زن و مردان نشسته بودم. گوشم به حرف‌هایشان درباره‌ی زیناریاها بود. از پشت توده‌ای شاخ‌وبرگ خشک، جنب‌وجوشی به چشمم خورد، مطمئن بودم کسی را دیدم که آهسته عقب رفت و دوان‌دوان فرار کرد.
صدای زنانه‌ای گفت: «کانده!» انگار صدا از همه‌جا بلند می‌شد: «دختره کارش خوب بود، برای یه بچه که معنی دود رو می‌دونه.»

سگرمه‌هایم درهم رفت، می‌خواستم آن پرت‌وپلاها را تمام کنم و فریاد بکشم: «دود چه ربطی به فضایی‌ها داره؟» اما بعد چیزی را دیدم که وسط حلقه‌ای از مردم جست‌وخیز می‌کرد؛ یک توپ بزرگ قرمز. توپ در گردبادی از شن ناپدید شد و دوباره جست‌وخیزکنان خورد زمین. چرخ‌زنان پرید طرف

من و صاف شد، ظاهرش مثل دکمه‌ی قرمز آب‌نبات‌شکلی بود که توی شن فرورفته باشد.

زل زدم به توپ.

کلمات با خط شسته‌رفته و دقیق سبز، پیش چشم ظاهر شدند و بعد مثل دود به هوا رفتند: «فشارش بده!» موینی داشت با زیناریا با من حرف می‌زد. با مشت به دکمه کوبیدم و کم‌وبیش حس کردم محکم است. دکمه آهسته اما واضح تقی صدا داد. همه‌چیز در سکوت فرورفت. هیچ صدایی نبود جز صدای وزش آرام باد که در پهنه‌ی صحرا می‌پیچید. پیشانی‌ام را چسباندم به خاک و باز زدم زیر گریه.

موینی کنارم زانو زد و پرسید: «می‌تونی بلند شی؟ تموم شد؟»

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. موی پرپشت قرمزقهوه‌ای‌اش را شن پوشانده بود و گیس بلندی که پشت سرش بافته بود، کنار زانویش روی زمین کشیده می‌شد و شن بیشتری جمع می‌کرد. دنیا پشت سر او دوباره داشت منبسط می‌شد؛ آسمان آبی، خورشید. نه رشدش به اندازه‌ی قبل بود و نه من داشتم مرگ چیزهایی را می‌دیدم که عاشقشان بودم، هر چند حالا دیگر می‌دانستم چه اتفاقی افتاده است.

دهانم را باز کردم و فریاد زدم: «همه مرده‌ان!» به پهلو غلت زدم، طرف دیگر سرم را روی شن‌ها ساییدم. صورتم روی شن‌ها بود و گرمایش را روی پوستم حس می‌کردم و شن‌ها را فوت می‌کردم، شیون‌کنان گفتم: «خانواده‌م! بمیرم! همه‌چی از دست رفت! چرا من زنده‌ام؟ وایلی!» هق‌هق کردم و کردم، پاهایم را بغل کردم، چشمانم را بستم. دست موینی را حس کردم که شانهام را می‌فشرد.

گفت: «بینتی، خانواده‌ت...»

«نگو! تنهام بذار!»

شنیدم که با عصبانیت دندان‌قروچه کرد. بعد حتماً از من دور شده بود.

نمی‌دانم چه مدتی تنها بودم اما وقتی مویینی برگشت، مرا کشان‌کشان برد تا جایی بنشینم. ناتوان‌تر از آن بودم که مقاومت کنم. وا رفتم، خورشید سوزان داشت بر شانه‌هایم می‌تابید.

نشست روبه‌رویم، به نظر رنجیده‌خاطر می‌رسید.
گفتم: «من دیگه خونه‌ای ندارم.» پیچ‌وتاب او کوکویم را روی سرم حس کردم.
گفت: «وای، توی وجودت یه مدوز داری.»
تشر زدم: «من هی‌بام.»

مویینی گفت: «بینتی، اون‌ها ممکنه زنده باشن. وقتی توی روستا بودیم، مادر بزرگت با پدرت تو اوسمبا¹ ارتباط برقرار کرده بود.»

خیره شدم به او، لرزان تقلا کردم تا آتش شعله‌ور خشم درونم را پس بزنم. از پسش بر نیامدم و مثل مدوزها که گاز تنفسی بیرون پمپ می‌کردند، خشم از درونم فوران کرد: «من دیدم اون‌ها گیر افتادن... من اون‌ها رو دیدم!» فریاد کشیدم: «من بوی سو... سو... سوختنشون رو حس کردم!»

مویینی گفت: «بینتی، یادت باشه، تو همین تازگی زیناریا رو آزاد کردی! خون مدوزی هم داری! خودم شنیدم به‌خاطر اتفاقی که پارسال توی اون سفینه برات افتاده، توی خواب گریه و زاری می‌کردی. بعدش هم ما اینجا توی صحرا خسته و کوفته افتاده‌ایم و خیلی هم از خونه‌ات دوریم. تو کلاً قاتی کردی. بعضی از چیزهایی که می‌بینی ارتباطه، بعضی از چیزهایی هم که زیناریا بهت نشون می‌ده احتمالاً چیزهاییه که می‌خواد تو بدونی، اما بعضی‌هاشون هم توهم و کابوسه.»

دستم را بالا آوردم تا او را ساکت کنم و سرم را به شانه‌ام تکیه دادم، خیلی خسته بودم. اشکم می‌بارید. تمام آنچه دیده بودم خیلی واقعی به نظر می‌رسید. آهسته گفتم: «هیچی نمی‌دونم.»

نگاه مویینی را روی خودم حس کردم، گفت: «پدرت گفت خووش‌ها

1. Osemba

اومدن دنبال آکو. اون‌ها نمی‌دونن چه اتفاقی افتاده.»

پرسیدم: «اون‌ها کی ان؟»

«مادربزرگ و پدرت. مطمئنم که خودت هم می‌دونی، آکوی تو خودش یه ارتش کوچکه. وقتی درگیری شروع شد، خانواده‌ت توی ریشه پناه گرفتن.»
زیر لب گفتم: «خب پس اون‌ها توی زیرزمین هستن. این بخشش درسته.»
«آره.»

ناچار بودم از صحت و سقم ماجرای گفت‌وگوی زیناریایی پدر و مادربزرگم باخبر بشوم: «کی؟ کی پدرم با مادربزرگ حرف زد؟»
«درست بعد از اینکه زیناریای تو آزاد شد.»
گفتم: «درست بعد از اینکه حس کردم آکو افتاده توی دردرس. پس ممکنه اون...»

«نمی‌دونم بینتی. ما نمی‌دونیم. گاهی وقتی زیناریا ارتباط برقرار می‌کنه، زمان رو رعایت نمی‌کنه. باید بریم ببینیم چی شده.»
«می‌تونستی چند ساعت قبل این‌ها رو بهم بگی.»
مویینی مکث کرد، لبانش را جمع کرد: «گفتن چیزی بهت نگم. فکر می‌کردن دونستن اخبار کمکی بهت نمی‌کنه.»
وقتی سکوت کردم ادامه داد: «اگه می‌خوای بری خونه و بهشون کمک کنی، نمی‌تونیم این‌طوری وقت تلف کنیم.»
چپ‌چپ نگاهش کردم.

گفت: «این جوروی نگاه نکن. خشم مدوزی‌ت رو نگه دار برای اونجا.» روبه‌رو را نشان داد: «دیشب، فکر می‌کردم آزادم هر کاری دلم می‌خواه انجام بدم. حالا به جاش اینجام، دارم می‌برمت جایی که قراره جنگ و جدل باشه. مطمئن هم باش که نگران خانواده‌ت هستم، هر کاری از دستم بریاد انجام می‌دم.»
دستم را کشیدم روی صورتم، اشک و عرق و آب بینی‌ام را پاک کردم. فهمیدم که احتمالاً مقدار زیادی اوتجیز را هم از روی صورتم پاک کرده باشم،

لحظه‌ای سکوت کردم. آه کشیدم، سوراخ بینی‌ام گشاد شد. همه چیز به نظر خیلی نادرست می‌آمد: «به هر حال مجبور نیستی من رو ببری...»
گفت: «می‌خوام و می‌برم. می‌خوای بدونی چی فکر می‌کنم؟» لحظه‌ای به من نگاه کرد، معلوم بود دارد تصمیم می‌گیرد که آیا بهتر است حرف‌هایش را بگوید یا پیش خودش نگه دارد.

اصرار کردم: «زود باش بگو، می‌خوام بشنوم.»
«تو دست‌وپا می‌زنی تا همه رو خوشحال کنی. هیмба، مدوز، انی‌زیناریا، مقامات خووش. نمی‌تونی. تو یه هارمونی‌سازی. اگه ثابت‌قدم و ساده و صریح باشیم، می‌تونیم صلح برقرار کنیم. بینتی، از وقتی برگشتی با خودت چی آوردی زمین؟»

آشکارا زل زدم به او، نسیم داغ به صورت مرطوب می‌خورد و آن را خنک می‌کرد. او کوکویم از پیچ‌وتاب ایستاد. حس کردم خالی شده‌ام. با خشونت گفتم: «خانواده‌م رو می‌خوام.»
سر تکان داد: «می‌دونم.»

گوشه‌های پیراهن نارنجی‌قرمزم را گرفتم و روبه‌رو را نگاه کردم؛ سمت جایی که باید می‌رفتیم. درست جلوی چشمانم، انگار دنیا بزرگ شد، در حالی که چیزی تغییر نکرده بود، انگار واقعیت داشت نفس می‌کشید. این تصویر بیشتر از هر چیزی مرا مشوش می‌کرد. همین‌طور که چند نفس عمیق کشیدم، خود را به آرامی به مراقبه سپردم. گفتم: «همه چیز... به نظر می‌آد هنوز همه‌ی دنیا داره بزرگ و بزرگ‌تر می‌شه.» برای اولین بار صاف توی چشم‌هایش زل زدم: «من... می‌دونم به نظر دیوونگی می‌آد، اما این واقعاً چیزیه که می‌بینم.»

مویی‌نی به من اخم کرد، گیس بلند بافته‌اش را با دست چپ جمع کرد، دو سنگ وحشی کوچک قهوه‌ای مثل سربازها یک طرف او ایستاده بودند. بعد گفت: «می‌تونم ببرمت خونه، ولی نمی‌دونم... نمی‌دونم چه جور می‌تونی کمکت کنم»

بینتی. هیچ قوت نیاز نداشتم که زیناریام فعال بشه. حتی نمی‌دونم داری چی رو از سر می‌گذرونی.»

جلوی پیراهن نارنجی قرمز را چنگ زد و به گریه افتادم، فکرم پیش خانواده‌ام در اوسمبا بود. بعد از اینکه تمام روز راه رفتیم، کلی از راه روز بعد را هم در طول شب طی کردیم. وقتی خورشید در بالاترین ارتفاعش قرار گرفت، به چادرمان رفتیم تا استراحت کنیم. بالاخره توانسته بودیم تا شروع طوفان شن بخوابیم: «می‌دونم فکر می‌کنی من بیش از اندازه سخت می‌گیرم، اما...»
«من چنین چیزی نگفتم.»

نگاهم را از او برداشتم و گفتم: «گفتی. نگران نباش، بار اول نیست که چنین اتفاقی برام می‌افته.» چشمانم را برای لحظه‌ای بستم. وقتی باز کردم، کمی حالم بهتر بود: «بیا ادامه بدیم. می‌تونیم دوباره شبونه سفر کنیم.»
وقتی سعی کردم بلند شوم، او سریع ایستاد و گفت: «نه! استراحت کن.»
گفتم: «من خوبم. فقط یه دقیقه بهم وقت بده، می‌تونیم راه بیفتیم به محض اینکه...»

«بینتی، ما صبر می‌کنیم. تو باید استراحت کنی. زیناریا...»
گفتم: «اما اگه اون‌ها توی زیرزمین باشن...» دوباره لرزیدم، دستم را مشت کردم، ضربان قلبم بالا رفت.

مویینی گفت: «هر اتفاقی که اونجا بیفته، از دست ما کاری بر نمی‌آد.»
سعی کردم بلند شوم، او با ملایمت دستش را روی شانهم گذاشت. می‌خواستم با او کلنجار بروم، اما سرگیجه‌ام دوباره شروع شد و فقط توانستم در جایم روی گردوخاک از این پهلو به آن پهلو بشوم. در خود خشمی حس می‌کردم که از آن من نبود و وجودم را می‌لرزاند، او کوکوبیم دوباره به پیچ‌وتاب افتاد.

مویینی گفت: «ما هیچ وقتی رو تلف نمی‌کنیم، ولی هر کاری هم بکنیم باز یه روز عقیم. آروم باش بینتی. نفس بگیر.»

«حتی با وجود جونورهای وحشی این دور و بر؟ هر چی دیرتر راه بیفتیم، خطر بیشتر...»

مویینی صریح گفت: «حیوون‌های وحشی من رو نمی‌ترسونن.» چنان عمیق به چشمانم خیره شد که هر چه پیرامونم بود از نظرم محو شد. اوکوکویم روی شانه و پشتم آرام گرفت. خشم مدوزی که هنوز داشتم یاد می‌گرفتم کنترلش کنم، مثل نسیم خنکی که وقت طلوع خورشید می‌وزد، از من دور شد. هیچ چیز مثل خیره شدن به چشم‌های یک هارمونی‌ساز جواب نمی‌دهد؛ وقتی خودتان هم هارمونی‌ساز باشید.

ماندیم و بی‌آنکه کلمات بیشتری ردوبدل کنیم، اتراق کردیم. وقتی مویینی به صحرا رفت تا یک ساعتی دنبال غذای تازه بگردد، گله‌ی کوچک سگ‌ها مثل کودکانی کنجکاو دنبالش راه افتادند و من خوشحال شدم. بله به آرامش نیاز داشتم. نیاز داشتم تنها باشم با این... ماجرا.

مویینی سر برگرداند و گفت: «چیزی نیست که بخوای یادش بگیری. حالا بخشی از وجود توئه. با قلبت درکش کن.»

حرفش را فهمیدم. توی چادری که در آن باز بود، روی زیراندازی از ایاف بافته‌ی نخل نشستم. بیشتر از یک سال بود که داشتم روی ادان مطالعه می‌کردم؛ شیء مرموزی که از جایی مرموز در صحرا پیدا کرده بودم، نمی‌دانستم کارش چیست و اولین کاربردهایش را تصادفی یاد گرفته بودم. وسیله‌ای که جانم را نجات داده بود و تمام توجه استادم در دانشگاه اومزا روی آن بود، حالا بدل شده بود به حدود سی تکه‌ی فلزی مثلثی و یک توپ طلائی توی جیبم. بله، می‌دانستم چطور می‌شود چیزی را با قلبت درک کنی. دست‌هایم را بالا بردم و از ابزار مجازی معلقی استفاده کردم که پیش رویم باز شده بود و اسم مویینی و کلمه‌ی «سلام» را روی آن به اوتجیهیمبا تایپ کردم. بعد مویینی را تصور کردم که حالا باید آن طرف تپه‌ی شنی می‌بود که

1. Otjihimba